




رولد دال

ترجمہ ی محبوبہ نجف خانی

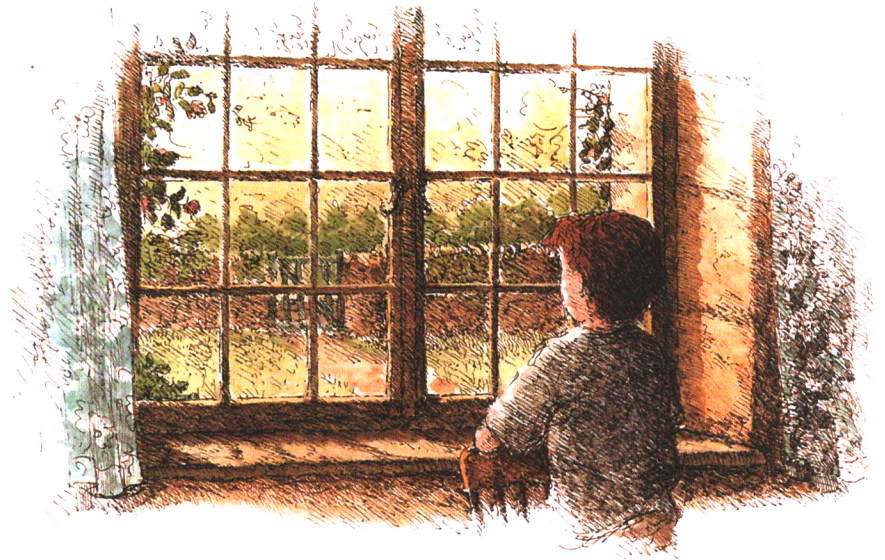
آدم کوچولوہا

 ofoqbooks.com

 ofoqkidsandteens

 ofoqkidsandteens

مادر بیلی کوچولو، همیشه به او می‌گفت که چه کاری را اجازه دارد بکند و چه کاری را اجازه ندارد بکند. تمام کارهایی را که او اجازه داشت بکند، کارهای خسته‌کننده‌ای بودند، اما کارهایی را که اجازه نداشت بکند، کارهای جالب و هیجان‌انگیزی بودند. یکی از کارهایی که هرگز و هرگز اجازه نداشت بکند، و این کار از همه‌ی کارها هیجان‌انگیزتر بود، این بود که نباید از در باغ بیرون می‌رفت و دنیای آن طرف باغ را می‌دید. عصر یکی از روزهای آفتابی تابستان، بیلی کوچولو توی اتاق نشیمن، روی صندلی زانو زده بود و از پشت پنجره، به دنیای عجیب آن طرف خیره نگاه می‌کرد.



مادرش توی آشپزخانه داشت لباس اتو می کرد با آن که در باز بود، نمی توانست بیلی را ببیند.

گاهی، مادرش او را صدا می زد و می گفت: «بیلی کوچولو، داری چه کار می کنی؟»

و بیلی کوچولو همیشه در جواب می گفت: «هیچی مامان، پسر خوبی ام.»

اما بیلی کوچولو دیگر از خوب بودن خسته شده بود. او از پشت پنجره، جنگل بزرگ سیاه و مرموزی را می دید که همان نزدیکی ها بود و به آن جنگل گناه می گفتند. این جنگل، از آن جاهایی بود که بیلی کوچولو خیلی دلش می خواست آن را کشف کند.

مادرش به او گفته بود که حتی بزرگ ترها هم می ترسند وارد جنگل گناه بشوند. او برای بیلی کوچولو شعری را می خواند که در آن منطقه بسیار معروف بود:

مواظب باش! مواظب باش!

مواظب جنگل گناه باش!

خیلی ها وارد آن جا می شوند

اما کسی از آن جا بیرون نمی آید!

